

دوست من، سلام

سال نو مبارک!

به به! دوباره خانه تکانی ها شروع شد. دوباره گنجشک ها، با هم جیک جیک می کنند. چرا بهار این قدر شادی می آورد؟ چرا مامان ها با اینکه خیلی کار می کنند و خسته می شوند، باز هم شادند؟ چرا همه به هم تبریک می گویند؟

به این سؤال ها خوب فکر کن و مثل قبل، برایمان نامه بنویس و از ما هدیه بگیر.

سال نو مبارک!

افسانه موسوی گرمارودی

تصویرگر: عاطفه ملکی جو



بستنی برفی

● مریم هاشم پور

● ای آسمان چه می شد
● برف تو خوردنی بود
● خوش مزه و قلمبه
● مانند بستنی بود

هم طعم طالبی داشت
هم آنبه و گلابی
با رنگ های خوشگل
زرد و بنفش و آبی

● ای وای آرزویم
● دارد یکی دو مُشکل
این جور بستنی ها
قاطی است با شن و گِل!



شعر

سُرسُره بازی

● افسانه شعبان نژاد

خواهر بیچاره ام را
روی یک سینی نشاندم
روی برف کوچه او را
با خودم سُرسُره کشاندم

ناگهان این سینی بد
ترمزش در رفت انگار
لیز خورد و پشت و رو شد
خواهرم را زد به دیوار

خواهرم خوابیده حالا
یک کمی پایش چُلاق است
سینی و من توی برفیم
او ولی توی اتاق است



تصویرگر: رضا مکتبی

سرور کبی
داستان

آقای دیوار



تصویرگر: سید میثم موسوی

اسفند ۱۳۹۰
فرمان



آقای دیوار خیلی پیر بود. کمرش درد می کرد. یک روز، گاو از کوچه می گذشت.
گاو گفت: «سلام... آقای دیوار! حالت خوب است؟»
دیوار گفت: «سلام... خوبم؛ فقط کمرم درد می کند.»
گاو ایستاد. آقای دیوار به او تکیه داد و نفس راحتی کشید. غروب شد. گاو گفت: «ببخشید
آقای دیوار! شب شده. من باید بروم.»
و به طرف خانه به راه افتاد. دیوار دوباره خم شد.
فردای آن روز، شتر آمد. شتر گفت: «سلام آقای دیوار! ...حالت خوب است؟»
دیوار گفت: «سلام... خوبم؛ فقط کمرم درد می کند.»
شتر ایستاد. دیوار به او تکیه داد و نفس راحتی کشید. اما کمی بعد، شتر گفت: «ببخشید کار دارم.
باید بروم.»
شتر به راه افتاد و دیوار دوباره خم شد.
دیوار هر روز به یکی تکیه می داد. یک روز به گاو... یک روز به شتر... یک روز به الاغ...
یک شب کمر دیوار خیلی خیلی درد گرفت. باد تندی از کوچه می گذشت. دیوار گفت: «صبر کن...
یک کم کنار من بایست.»
باد ایستاد. دیوار به باد تکیه داد. اما یک دفعه... پاهایش لرزید. حس کرد زمین می خورد. آهسته
گفت: «کمکم کن... کمکم کن!»
باد داد زد: «های... وای... کمک!... دیوار دارد خراب می شود.»
همه جمع شدند. دیدند دیوار خیلی خم شده. این طرف را گشتند. آن طرف را گشتند. یک چوب
بلند پیدا کردند.
چوب را کنار دیوار گذاشتند و گفتند: «آقای دیوار!... بیا این عصا را بگیر.»
دیوار، چشم باز کرد. عصا را دید. عصا محکم بود. بلند بود. دیوار، عصا را گرفت و به آن تکیه داد.
نفس راحتی کشید و سرپا ایستاد.

او که نقور، من قورم!

افتاد. مزه‌ی پشه را خیلی دوست داشت. گفت: «شما چی قورید؟»

دماغ‌نیزه‌ای گفت: «او که نبیز تو بیزی؟»

قورباغه گفت: «درست صحبت بقورید!»

لپ‌قرمزی گفت: «ما خیلی هم خوب حرف می‌بیزیم؟»

شل وول گفت: «تو قصه بلد بیزی؟ یکی بیز، یکی نبیز؟»

قورباغه از حرف‌هایشان چیزی نمی‌فهمید؛ اما دلش می‌خواست همه‌شان را یک لقمه کند. ریزه‌میزه گفت: «چرا جواب نمی‌بیزی؟ او که نبیز تو بیزی؟»

قورباغه فکر کرد نقشه‌ای بکشد و همه‌شان را با هم گیر بیندازد. گفت: «ها! او که نقور، من قورم!»

پشه‌ها از خوش حالی ویز کشیدند. بالا و پایین پریدند. چرخ زدند و خواندند:

– او که نبیز، پیدا بیز!

– خودش بیز! خودش بیز!

کله‌گنده به قورباغه زل زده بود. می‌خواست مطمئن شود که راست می‌گوید. گفت: «خب، آن‌موقع که نبیزی، کجا بیزی؟»

قورباغه فکر کرد بهشان کلک بزند، گفت: «بیایید جلو تا بقورم!»

و زبان دراز و چسبناکش را در آورد. بیزبیزها رفتند جلو. دور زبانش چرخیدند. ریزه‌میزه گفت: «چه قدر زبانش دراز بیز!»

آب از دهان قورباغه راه افتاده بود. باید همه‌شان را با هم می‌گرفت و قورت می‌داد. کله‌گنده گفت: «جواب بی‌بیز! کجا بیزی؟»

بیزبیزپشه‌ها رسیدند به یک برکه. دماغ‌نیزه‌ای گفت: «من تشنه بیزم.»

کله‌گنده گفت: «افراد شیرجه!»

بیزبیزپشه‌ها رفتند پایین. برکه پر از نیلوفر آبی بود. پشه‌ها خرطوم‌هایشان را کردند توی آب. هورت‌هورت آب خوردند.

لپ‌قرمزی سیر که شد، با دو تا دستش خرطومش را پاک کرد. تا سرش را بلند کرد، چشمش افتاد به یک قورباغه‌ی سبز.

قورباغه روی یک نیلوفر آبی نشسته بود. لپ‌قرمزی آهسته گفت: «بیزبیزها! او که نبیز، این‌جا بیز!»

کله‌گنده دور و برش را نگاه کرد و گفت: «کجا بیز؟»

لپ‌قرمزی با خرطومش به قورباغه اشاره کرد. ریزه‌میزه، ویزویز راه انداخت: «آن‌جا بیز! آن‌جا بیز!»

شل وول، دهن ریزه‌میزه را گرفت و گفت: «ویز! ساکت بیز!»

قورباغه دستش را گذاشته بود زیر سرش. پاهایش را انداخته بود روی هم و به آسمان زل زده بود. کله‌گنده چرخ می‌زد. روی یک نیلوفر آبی نشست و به قورباغه‌ی سبز گفت: «آهای لپ‌سبزی! او که

نبیز تو بیزی؟»

قورباغه بلند شد. دور و برش را نگاه کرد.

کله‌گنده را دید. دهنش آب

دهنش آب

دهنش آب

دهنش آب

دهنش آب

دهنش آب

دهنش آب

دهنش آب

دهنش آب

دهنش آب

دهنش آب

دهنش آب

دهنش آب

دهنش آب

دهنش آب

دهنش آب

دهنش آب

دهنش آب

دهنش آب

دهنش آب

دهنش آب

دهنش آب

قورباغه به زبانش اشاره کرد تا بیزیزها رویش بنشینند. تا پشه‌ها خواستند بروند جلو. ناگهان صدایی شنیدند: «نروید! نروید!» بیزیزها پر زدند و اطراف برکه پخش شدند. قلب ریزه‌شان زومب زومب می‌زد. کله‌گنده با ترس به بیزیزها نگاه کرد و گفت: «همه خوب بیزید؟»

بیزیزها گفتند: «ها! خوب بیزیم!» قورباغه از عصبانیت سرخ شده بود. فریاد زد: «یک روز تو را می‌فورم، کرم فُقول!»

بیزیزها سرشان را چرخاندند. روی برگ درختی، نزدیک برکه، کرمی را دیدند که با چشم‌های درشتش به آن‌ها نگاه می‌کرد. کله‌گنده گفت: «تو بیزی داد بیزی؟»

کرم گوشه‌ی برگ را جوید و سر تکان داد. بیزیزها به طرفش رفتند. روی شاخه‌ی درخت نشستند. کرم روی شاخه راه افتاد. شل وول یواش گفت: «او که نبیز، تو بیزی!»

کرم چیزی نگفت. دماغ‌نیزه‌ای گفت: «چرا حرف نبیزی؟» کرم می‌خزید و می‌رفت. ریزه‌میزه گفت: «این چرا هیچی نبیزد؟!»

کله‌گنده گفت: «مشکوک بیز!» لپ‌قمرزی بالای سر کرم چرخید. کله‌گنده گفت: «تعقیبش بی‌بیزیم!»

بیزیزها دنبال کرم راه افتادند. بدن کرم روی شاخه‌ی درخت بالا و پایین می‌رفت. ریزه‌میزه خنده‌اش گرفت. گفت: «چه خنده‌دار راه می‌بیزد!»

لپ‌قمرزی و دماغ‌نیزه‌ای هم ویزوویز خندیدند. شل وول خرطومش را گاز گرفت و گفت: «خجالت بی‌بیزید!» کله‌گنده چشم غره‌شان رفت. بیزیزها خنده‌شان را قورت دادند. دماغ‌نیزه‌ای به کرم گفت: «کجا می‌بیزی؟»

کرم بالای سرش را نگاه کرد و باز هم جوابی نداد. لپ‌قمرزی گفت: «این حالش خوش نبیز!» دماغ‌نیزه‌ای گفت: «هیچی بلد نبیز!»

کرم راه افتاد و گفت: «دنبال من بیایید!» کله‌گنده نمی‌دانست باید دنبالش بروند یا نه. بیزیزها به

کله‌گنده نگاه کردند. کرم داشت از آن‌ها دور می‌شد.

شل وول گفت: «چی کار بیزیم؟» کله‌گنده به بیزیزها اشاره کرد تا راه بیفتند. کرم لای شاخ و برگ درخت می‌خزید و بالا می‌رفت. به بالاترین شاخه‌ی درخت رسید. به شاخه چسبید و با دهن کوچکش مشغول پيله بافتن شد. ریزه‌میزه گفت: «چی کار می‌بیزد؟» قورباغه شیرجه زد توی آب. سرش را بالا آورد و گفت: «کلک می‌قورد!»

کرم تند و تند پيله‌اش را می‌بافت. قورباغه دوباره گفت: «قور! کلک می‌قورد!»

کار کرم برای بیزیزها خیلی عجیب بود. کله‌گنده به قورباغه گفت: «ساکت بیز!»

کرم بافت و بافت و بافت. کم‌کم در پيله‌اش ناپدید شد. پشه‌ها تعجب کردند. ریزه‌میزه دور پيله چرخید و گفت: «اِه! او که بیز، دیگر نبیز!»

بیزیزها، دور پيله گشتند تا او را پیدا کنند؛ اما کرم را ندیدند. بیزیزها صدایش کردند:

– او که بیزی، کجا رفته بیزی؟

– او که بیزی، چرا رفته بیزی؟

– او که بیزی، نکند مریض بیزی؟

پشه‌ها ویزوویز کردند. و پریدند. دور پيله چرخیدند؛ اما هیچ صدایی از پيله نیامد.

شب شد. پشه‌ها خسته بودند. کله‌گنده گفت: «باید خواب بیزیم. شاید صبح، او که رفته بیز، پیدایش بیز.»

پشه‌ها دور پيله حلقه زدند.

چشم‌هایشان را بستند و خوابیدند.



خوب، بد، زشت

من باهوشم

علیرضا متولی

مامان گفت: «نکند این حرف را به دوست هم بزنی! مگر نگفتی به خاطر اخلاق خوبت جایزه گرفته‌ای؟ پس اخلاق خوب یعنی چه؟ تو نباید به خودت مغرور شوی. باید به دوستان هم کمک کنی. مواظب باش! غرور، گناه بزرگی است. تو باید به خاطر داشتن هوش زیاد، خدا را شکر کنی. یکی از راه‌های شکرگزاری خداوند، این است که به دیگران هم کمک کنی.»

خیلی سخت بود؛ اما ماما راست می‌گفت. باید به دوستم زنگ می‌زدم.

چند روز پیش، وقتی به خانه رسیدم، ماما از دیدن جایزه‌ی توی دستم تعجب کرد و گفت: «این دیگر چیست؟» گفتم: «جایزه گرفته‌ام. چون بهترین شاگرد کلاس هستم؛ هم توی درس، هم در اخلاق.» ماما، من را بوسید و گفت: «آفرین به تو! باید قدر خودت را بدانی.»

همان شب، ماما دوستم، به من زنگ زد و از من خواست تا با پسرش کمی ریاضی کار کنم. من گفتم: «من نمی‌توانم برایش کاری انجام بدهم. او باید خودش درس‌هایش را بخواند.» ماما ناراحت شد. به من گفت: «چرا نمی‌خواهی به دوستت کمک کنی؟»

من گفتم: «خب من باهوش هستم، دوستم باهوش نیست. من نمی‌توانم به او کمک کنم!»



تصویرگر: سام سلماسی

کوچه‌ی شیطان

شعر

طیبه شامانی

تو گفتی که با بند کفش
نوک اردکت را ببند
دُم گربه‌ها را بکِش
به مرد کچل هم بخند

تو گفتی بچسبان آدامس
به موی پسرداییات
بزن بر سر مورچه
تو با لنگه دمپاییات

چرا دوست داری که من
شبیهِ خودت بد شوم
نمی‌خواهم از این به بعد
من از کوچه‌ات رَد شوم

تصویرگر: سحر حناگو



تاپ تاپ خمیر • هدا حدادی

داستان

مادر داشت نان می پخت و خمیر را ورز می داد که بکھویه مورچه ی پیر افتاد تو خمیر. مادر عصبانی شد و گفت: «می خوای کولوچه ت کنم؟ می خوای نونت کنم؟»
مورچه گفت: «نه، نه، نه، نه!»

مادر گفت: «پس چی؟ حالا چی کارت کنم؟»

مورچه گفت: «درم بیار، دست و پامو بشور، خشکم کن بذار برم!»

مادر گفت: «پس من چی؟ کی نون بیزم، تافتون بیزم؟»

مورچه گفت: «اونش با من!»

مادر که خیلی مهربان بود با یک چوب کبریت، مورچه را از توی خمیر بیرون آورد و با یک قطره آب، دست و پایش را شست و با یک فوت کوچک خشکش کرد.

مورچه رفت و با همه ی مورچه های دیگر برگشت. مورچه ها تند و تند دست هایشان را آردی کردند و خمیر را چونه کردند و خواندند:

«نون می پزیم، نون می پزیم»

برای مهمون می پزیم

با آب بارون می پزیم»

بعد چونه ها را پهن کردند و تنور را آماده کردند و نان ها را پختند.

بعد از چند دقیقه یک عالمه نان خوش مزه آماده بود. نان هایی که قد یک بند انگشت بودند. مادر یکی از نان ها را در دهانش گذاشت و گفت: «به به! آهای مورچه، عجب نونی، چه تافتونی! دست درد نکنه. جونت سلامت، برو به خونه ت.»



افسانه موسوی گرمارودی

در روزگاران قدیم، پیرزنی بود که وسط یک دشت بزرگ زندگی می کرد. پیرزن دوتا پسر داشت. اسم یکی «آن» بود و اسم آن یکی «مان». «آن» این سر دشت زندگی می کرد و «مان» آن سر دشت. آن و مان فقط جمعه ها به دیدن پیرزن می آمدند. پیرزن خیلی دلش می خواست با کسی حرف بزند. اما تنها بود. برای همین گاهی می نشست و با آسمان حرف می زد. آسمان هم با حوصله به حرف هایش گوش می داد. یکی از جمعه ها پیرزن شاد و خوش حال خانه اش را جمع و جور کرد و منتظر آمدن آن و مان شد. اما آن روز آن قدر باران آمد که نه آن آمد نه مان.

تصویرگر: میترا عبدالحی

هاجستم و اجستم

● ظاهره ایبد

تشت هرچی لباس و پیرهن و جوراب و شلوار بود، می شست. دامن چین چین همین جور بازی می کرد. تشت گفت: «هاجستم، واجستم، یک دسته لباس رو دستم. دامن زود بیا که دیگه خیلی خسته‌ام.»

دامن نیامد. تشت لباس‌ها را ریخت توی حوض. حوض زیر و رویشان کرد. چرخشان داد و آن‌ها را آب کشید و گفت: «هاجستم، واجستم، ای وای که خیلی خسته‌ام! دامن اگه دیر بیای، نمی شورمت!»

دامن باز هم نیامد و توی خاک و گل، بازی کرد.

تشت کارش که تمام شد، کف‌های سیاهش را ریخت توی پاشویه. آبی به سر و صورتش زد. به دیوار تکیه داد و چرت زد. حوض هم آب‌های کثیفش را خالی کرد توی پاشویه و شکمش را از آب تمیز پر کرد. دراز کشید و به آسمان زل زد. دامن چین چین از بازی که خسته شد، آمد خانه. سرتاپایش پر از خاک بود. پرید توی تشت. گفت: «هاجستم، واجستم، تو تشت خونه جستم. تشت خونه زود منو بشور.»

تشت خواب‌آلود گفت: «من این همه هاجستم، واجستم، همه‌ی لباسارو شستم. دیگه حال ندارم. برو یکی دیگه بشوردت.»

دامن گفت: «نمی شوری، نشور!»

از توی تشت آمد بیرون. پرید توی حوض و گفت: «هاجستم، واجستم، تو حوض خونه جستم. حوض خونه زود منو بشور.» حوض که دوست نداشت کسی بهش دستور بدهد، گفت: «بی خود بی خود هاجستی، واجستی! زودباش برو بیرون تا کثیف نشدم.»

دامن، چین چین چرخ می زد. از توی حوض پرید بیرون و



گفت: «نمی شوری، نشور!»

رفت توی کوچه. جوی وسط کوچه برای خودش آواز می خواند و می رفت. دامن پرید توی جوی: «هاجستم، واجستم، تو جوی کوچه جستم. جوی کوچه! زود منو بشور.» جوی کوچه از گل‌های دامن خیلی خوشش آمد. گفت: «می‌خواهی هاجهم، وایجهم؟ تو رو با خودم به صحرا ببرم؟» دامن چین چین که خیلی دلش می‌خواست دشت و صحرا را ببیند، گفت: «هاجستم، واجستم با جوی کوچه رفتم.» و چین چین با جوی آب رفت.

ابر سیاه باز هم از جایش تکان نخورد. پیرزن رفت تا غذا درست کند. اجاق را روشن کرد، غذا را بار گذاشت. دوباره به ابر سیاه گفت: «خونه رو رفتم، حیاط رو شستم، غذا رو پختم، آنم بیاد، مانم بیاد، ابر مهربان! امروز نباران.» اما ابر از جایش تکان نخورد. پیرزن دلش پر از غصه شد. یک نگاه به آسمان کرد و هیچی نگفت. وسایلش را جمع کرد و رفت تو اتاق.

آسمان از غصه‌ی پیرزن ناراحت شد. های کرد و هوی کرد و باد را فرستاد سراغ ابر. باد، ابر را دور کرد. خورشید تابید. هم آن آمد هم مان آمد. باران نیامد.

پیرزن به آسمان نگاه کرد و گفت: «باد که اومد، ابر که اومد، بارون اومد، نه آن آمد نه مان آمد.» پیرزن فکر کرد باید تا هفته‌ی بعد صبر کند.

یک هفته گذشت. دوباره جمعه شد. اما تا پیرزن آمد حیاط را آب و جارو کند یک ابر سیاه بزرگ توی آسمان آمد. پیرزن سرش را بلند کرد و رو به ابر سیاه گفت: «آنم بیاد، مانم بیاد... ابر مهربان امروز نباران.»

ابر سیاه از جایش تکان نخورد. پیرزن رفت. خانه‌اش را تمیز کرد. حیاط را شست و گفت: «خونه رو رفتم، حیاط رو شستم. آنم بیاد، مانم بیاد. ابر مهربان امروز نباران.»

اول سلام

نشانی خدا

● مجید ملا محمدی

● تصویرگر: عاطفه ملکی جو

هوا آفتابی بود. مردی از راه رسید. سرو صورتش، خیس عرق بود. به حضرت محمد (ص) نگاه کرد!

پیامبر (ص) با مهربانی به او گفت: «سلام بر تو! صبح به خیر!»
مرد گفت: «ای پیامبر خدا! صبح به خیر!»
پشت سر او چند مرد باغبان، بیل به دست به نخلستان می‌رفتند.

حضرت محمد (ص) تا آن‌ها را دیدند با خوش رویی گفتند:
«سلام بر شما!»

آن‌ها گفتند: «صبح به خیر! حالتان چه طور است؟»

پیامبر فرمودند: «الحمد لله، خوبم. بگذارید آیه‌ای برایتان بخوانم.»

پیامبر (ص) آیه‌ای را برای آن‌ها خواندند و فرمودند: «وقتی به هم می‌رسید، اول سلام کنید؛ بعد حال هم‌دیگر را پرسید.»

خود ایشان هم همیشه زودتر از همه به دیگران سلام می‌کردند.
پیامبر مهربانی! سلام.

بچه! چه فکرهای خوبی!

از اینکه برایمان نامه نوشتی و فکرهايت را فرستادی، متشکریم.
دوست داری ببینی دوستانت چه فکرهایی کرده‌اند؟

زکریا آقازاده از سردشت: زندگی بدون سواد، خیلی بد است.
نمی‌توانیم تابلوها را بخوانیم.

نلی هامبارچیان از تهران: اگر به مدرسه نرویم، بی سواد می‌مانیم و
نمی‌توانیم اسم، فامیل بازی کنیم و کتاب بخوانیم.

نیایش محمدی از خمینی شهر: درس می‌خوانم تا در جامعه
جایگاه خوبی داشته باشم.

زهرا سادات رحیمی از تهران: اگر درس نخوانیم، تنبل و چاق و کسل
می‌شویم.

شبشم خاکپور از تبریز: اگر به مدرسه
نرویم، حوصله‌مان سر می‌رود. اگر
مدرسه نرویم، نواّموز نمی‌گیریم و
در مسابقه شرکت نمی‌کنیم و جایزه
هم نمی‌گیریم!

فاطمه صفایی مهر از مرند: به
مدرسه می‌رویم تا استعدادها
و ذوقمان پرورش پیدا کند.

مانیا رضایی از تهران: اگر
مهربان باشیم، دوست‌های
زیادی پیدا می‌کنیم.

فاطمه قربانی: فکر را
خدا به ما داده تا کارهایمان
را درست انجام دهیم.

ای ناختلاها

داستان

● زهره پریخ

یک گرگه می خواست بیاید شهر؛ اما از هر دری وارد می شد، تا مردم می فهمیدند «گرگ» است، جلویش را می گرفتند. تا اینکه برف بارید. قیافه ی کوه و دشت و شهر یکی شد. همه رفتند زیر برف و سفیدپوش شدند. گرگه گفت: «حالا وقتش است. اگر با سگ های سرگردان و گرسنه بروم شهر و گرگ بازی هم در نیآورم، همه فکر می کنند سگ هستم.» همین کار را هم کرد، خوب و خوش بدون اووو... اووو رفت توی شهر. نه کسی را گاز گرفت و نه به گربه و کلاغ شهر حمله کرد؛ فقط دمش را تکان داد.

مردم برف بازی می کردند؛ آدم برفی درست می کردند؛ می گفتند و می خندیدند. گرگه را هم که می دیدند، می گفتند: «چه سگی! مثل گرگ هاست! بعد چوبشان را پرت می کردند و می گفتند: «برو بیار...» گرگه، گاه گاهی که حالش را داشت، می رفت و بعد جایزه ی





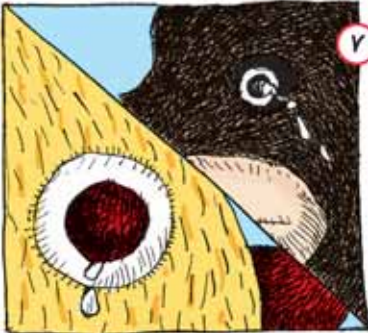
خوش مزه‌ای هم می‌گرفت. بعد با خودش فکر می‌کرد، اگر گرگ‌بازی در نیاورد، آدم‌ها زیاد هم بد نیستند. تا اینکه یک روز آفتاب شد. شهر از زیر برف درآمد. ماشین‌ها قیژ قیژ راه افتادند توی شهر. مردم تند و تند راه افتادند دنبال کارشان. از بازی و بگو و بخند هم خبری نبود. گرگه از این آمد و رفت‌ها و از این سر و صداها گیج شد؛ هول شد. ماشینی هم که تخت گاز از توی خیابان می‌گذشت زد به گرگ گیج. گرگه ادا درآوردن را فراموش کرد. اووو... اووو زوزه کشید و دندان‌های تیزش را به مردم نشان داد. مردم هوار کشیدند:

«وای گرگ! وای گرگ!...»

گرگ، کشان کشان خودش را کشید بیرون شهر. سر راهش، حساب یک گربه‌ی لوس شهری و یک کلاغ را هم رسید. دم آخری که از شهر بیرون می‌رفت، اووو... اووو زوزه کشید و گفت: «ای ناقلاها! انگار شماها هم مثل من ادا در می‌آورید!»

مترسک مهربان

● مجید صالحی





داستان من

صندوق نگرانی‌ها

● عبدالهادی عمرانی



* به نظر شما نگرانی برای بعضی کارها، خوب است
و یا همیشه نگرانی‌ها بد هستند؟.....

* برای اینکه نگرانی‌های مزاحم را از بین ببریم
چه کار کنیم؟.....

از یک جعبه کفش، برای صندوق نگرانی
استفاده کن. نگرانی‌هایت را روی برگه‌های
کوچکی یادداشت کن و داخل صندوق
بینداز. وقتی برای یک نگرانی
راه حل پیدا کردی، با یک مداد
قرمز روی برگه علامت ×
بزن.

بعضی وقت‌ها، آدم دلش شور می‌زند. اگر این طور
بشود یا اگر آن‌طور نشود چه اتفاقی
می‌افتد اگر؟ یا من نمی‌توانم این مشکل را
حل کنم
به این‌ها، «احساس نگرانی» می‌گویند.

* آیا تا به حال چنین احساسی داشته‌ای؟..... مثال
بزن:

* چه کردی؟.....

* آیا می‌توان هیچ‌وقت نگران نشد؟..... چه‌طوری؟
.....
.....

مرغ حنایی

● کبری بابایی

مرغ حنایی ما
روی کُمد پریده
اصلاً آدب ندارد
این مرغِ ور پریده

●
گلدانِ مادرم را
با پا زده شکسته
حالا به جای گلدان
روی کمد نشسته

●
مامان اگر بفهمد
بیچاره می شوم من
چون شام امشب ما
مرغ و پلوست حتماً



ملیچ ملوچ

○ فرهاد حسن زاده

قرص های قرمز بخوری دیگر از هیچی نمی ترسی.» و آن‌ها را گذاشت توی دهان مامان بزرگ.
مامان بزرگ گفت: «پس آبش کو؟»

جواب داد: «آب نمی خواهد. این قرص‌ها، جویذنی است.»

مامان بزرگ قرص‌ها را مز مزه کرد و با ملیچ ملوچ آن‌ها را جویذ. هیچ وقت از خوراکی‌های پگاه نمی خورد؛ ولی انگار این دفعه خوشش آمده بود. با صدای لرزانی گفت: «من

پگاه، دکتر بازی می کرد. با اسباب بازی‌هایی که دور و برش چیده بود یک مطب درست و حسابی راه انداخته بود. هم گوشی داشت، هم درجه‌ی تب، هم دستگاه فشارخون، هم چسب زخم، هم باند، هم قرص. قرص؟ قرص‌های راست راستکی که نه، چند تا شکلات قرصی ریخته بود توی شیشه و گذاشته بود روی میز. با چوب شور هم درجه‌ی تب را اندازه می گرفت. اما حیف؛ حیف که مریض نداشت. یک مرتبه رعد و برقی زد و اتاق روشن و خاموش شد.

در همین موقع، در اتاق باز شد و مامان بزرگ آمد تو. مامان بزرگ همبازی خوبی نبود؛ اما مریض خوبی بود. همبازی خوبی نبود چون همیشه می گفت: «چرا این جوری کردی؟ چرا آن جوری کردی؟ چرا اتاق را به هم ریختی؟» اما مریض خوبی بود؛ چون همه جایش درد می کرد.

مامان بزرگ شالانه شالانه جلو آمد و گفت: «تو نترسیدی؟»

پگاه گفت: «نه. از چی باید می ترسیدم؟»

— همین چیز دیگر. رعد و برق و این چیزها. پگاه دست او را گرفت و مثل دکترها گفت: «نه جانم. نه عزیز دلم، رعد و برق که ترس ندارد. بیا این جا تا معاینه‌ات کنم.»

بعد او را روی تخت نشانند و گفت: «اول چشم‌هایت را ببینم.» با چراغ قوه، چشم‌های

مامان بزرگ را نگاه کرد و گفت: «چشم‌هایت سالم سالم است.»

احساس کرد مامان بزرگ نگران است. در شیشه‌ی شکلات قرصی‌ها را باز کرد و گفت: «بیا، دوتا از این



هنوز یک کم حالم بد است. می شود دوتای دیگر قرص بدهی؟

پگاه خیلی جدی، جدی تر از یک خانم دکتر، اخم کرد و گفت: «نه! نمی شود. هر چیزی اندازه ای دارد. الکی که نمی شود قرص خورد. حالا اگر جاییت درد می کرد یک چیزی»

مامان بزرگ فکری کرد و گفت: «چیزه. من پاهایم خیلی درد می کند»

پگاه چپ چپ نگاهش کرد و جدی تر از قبل گفت: «بگذار پایت را معاینه کنم.» بعد شلواری مامان بزرگ را تا زانو بالا زد و دست به پایش زد و گفت: «خب، این پا برای شما پا نمی شود. معلوم است وقتی جوان بودی خیلی کار می کردی. ولی من می دانم چه کنم که دردش آرام شود. بیا، دوتا از این قرص های زرد بخوری، زود خوب می شوی.»

مامان بزرگ صدایش را لرزاند و گفت: «خدا خیرت بدهد خانم دکتر. دوتا کم است. با این دوتا فقط پای چپم خوب می شود. دوتا هم برای پای راستم بدهی، حسابش درست می شود.»

پگاه دلش برای مریض سوخت. دوتا قرص زرد دیگر هم به او داد.

مامان بزرگ با ملچ ملوچ قرص ها را جوید.

پگاه با پارچه ای بازوی او را بست و گفت: «بگذار فشارخونت را بگیرم»

مامان بزرگ

گفت: «چه کار

به فشارم داری؟

چندتا قرص بده

بخورم. ببین، از آن

صورتی هایش باشد»

پگاه گفت: «شما دکتری یا من؟ آن قرص های صورتی برای دندان درد، خوب است.»

– جدی؟ وای وای وای. نمی دانی چه قدر دندانم درد می کند!

– مامان بزرگ! شما که دندان مصنوعی دارید.

مامان بزرگ در حالی که به شکلات های قرصی خیره شده بود، گفت: «اصلاً یادم نبود. به هر حال من تا چند قرص

دیگر نخورم از این جا نمی روم و پول معاینه نمی دهم.»

در همین موقع زنگ خانه به صدا در آمد. مامان بزرگ چشم هایش را بست و با آه و ناله گفت: «وای وای وای!

من که مریضم، خودت برو در را باز کن.»

پگاه گفت: «آخ جان! مامان و بابا آمدند.»

مامان و بابا، خیس باران بودند و از لباس هایشان شرشر آب می چکید. آن ها اولین کاری که کردند سراغ مادر بزرگ را گرفتند. پگاه گفت: «مامان بزرگ مریض است؛ البته بهش دارو دادم و خوبش کردم.» مامان و بابا زود به اتاق پگاه رفتند. آن ها دیدند مامان بزرگ روی تخت دراز کشیده و ناله می کند. بابا به طرف او دوید: «مامان جان چی شده؟ حالتان خوب نیست؟»

پگاه گفت: «چیزی نیست. داریم بازی می کنیم. این جا مطب من است.»

مامان با نگرانی گفت: «ولی مثل اینکه واقعاً حالش بد شده.»

پگاه به وسایلش نگاه کرد. شیشه ی شکلات های قرصی خالی شده بود و مامان بزرگ هنوز داشت ملچ ملوچ می کرد. از گوشه ی چشم نگاهی به پگاه انداخت و گفت: «خانم دکتر! همه ی قرص های شیرین بود. من شیرینی برایم خوب نیست. می شود یک چیز شور بدهی؟ راستی ببینم خوب شور نداری؟»

پگاه گفت: «دارم، ولی آن ها درجه ی تب است. شما که تب نداری.»

مامان بزرگ گفت: «آخ آخ آخ. سرم از تب مثل آتش شده. ببین چند درجه تب دارم.»

همه زدند زیر خنده. پگاه هم خندید و گفت: «امان از دست مامان بزرگ. همه ی خوراکی هایم را خورد.»





خط خط، نقاشی
فاطمه رادپور

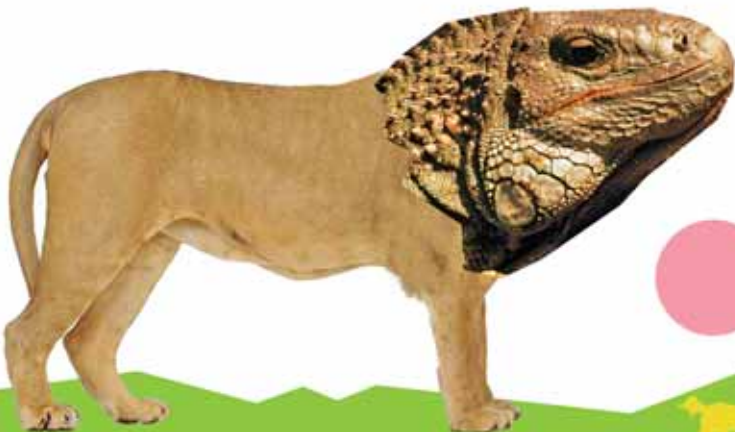


شوخى با حيوانات

برای ساختن شکل‌های عجیب، غریب و تخیلی، راه‌حل‌های زیاد وجود دارند. حالا می‌خواهیم یکی از این روش‌ها را امتحان کنیم. عکس‌های مختلفی از حیوانات جمع‌آوری کن. چسب مایع همه‌کاره، قیچی، مقوای سفید و وسایل نقاشی را آماده کن.

دور شکل حیوانات را با قیچی برش بده. قسمت سر حیوان را از بدن آن جدا کن. سر و بدن حیوانات را با یکدیگر عوض کن. به ترکیبات به‌وجود آمده، با دقت نگاه کن. بعضی از آن‌ها بسیار جالب و بامزه می‌شوند؛ مانند عوض کردن سر و بدن پرنده و سگ با یکدیگر.

وقتی از ترکیب دو شکل خوشش آمد، آن‌ها را روی صفحه‌ی





سفید بچسبان. بعد از این مرحله از روی آن
نقاشی بکش. حالا بین خودت چه راههایی را
برای کشیدن شکل های تخیلی پیدا می کنی.
نمونه ی کارهایت را برایمان بفرست.





این جا چابهار است

● گزارش: ته‌مینه حدّادی
● عکس: حمیدرضا همتی



- در جنوب شرقی ایران، یک بندر هست.
- در این بندر بزرگ ترها و بچه‌ها همگی لباس بلوچی می‌پوشند.
- این جا، درخت‌های موز زیادی وجود دارند. هر جا را نگاه کنی، مرغ ماهی خوار و شتر می‌بینی.
- کوه‌های این جا، شکل بقیه‌ی جاها نیست.
- چابهار به دریای عمان چسبیده است. ماهیگیرها از دریا ماهی شوریده، کوسه‌ماهی، ماهی حلوا و میگو می‌گیرند و آن‌ها را به همه جای ایران می‌فرستند.



پرتاب موشک

آزمایش های کوچک
عبدالهادی عمرانی



* از یک بطری پلاستیکی به جای سکوی پرتاب موشک استفاده کن. حالا با یک برگ کاغذ موشک بساز.
* از کاغذ کوچک استفاده کن تا موشک سنگین نشود. می توانی موشک را تزئین کنی و برایش باله هم بگذاری.

* موشک خود را روی بطری نصب کن.
* با دو دست خود محکم به بطری ضربه بزن. موشک چه قدر بالا رفت؟ بطری را بخوابان و دوباره شلیک کن.

چه فرقی کرد؟





از این جا، از آن جا

افسانه‌ی ایرانی

به دنبال بخت

• بازنویسی: محمدرضا شمس

مرد تا صبح خوابش نبرد. اوّل صبح سربازها آمدند و او را پیش شاه بردند. شاه روی تختش نشسته بود. وزیر دست راست و چپ هم دو طرفش ایستاده بودند.



در زمان‌های قدیم، مردی زندگی می‌کرد. مرد فکر می‌کرد خیلی بدشانس است و حتّی اگر لب دریا برود، آب دریا هم خشک می‌شود. یک روز گفت: «باید بروم دنبال بخت و چاره‌ی کارم را از او بپرسم.»

سر راه به ببری رسید. ببر دمی جنباند و پرسید: «کجا می‌روی؟» مرد گفت: «به دنبال بخت می‌روم.»

ببر که تازگی شکاری گیرش نیامده بود و از بخت خودش ناراحت بود، از مرد خواست تا بخت و اقبال او را هم بپرسد. مرد قبول کرد. رفت و به باغی رسید. باغبان پیری توی باغ کار می‌کرد. جلو رفت و سلام کرد. باغبان پرسید: «کجا می‌روی؟»

گفت: «می‌روم دنبال بخت!»

باغبان گفت: «خدا کند پیدایش کنی، آن وقت مشکل من را هم بپرس! درختی دارم که سی سال زحمتش را کشیده‌ام. اما میوه نمی‌دهد.»

مرد قبول کرد. رفت تا به شهری رسید. پایش را که توی دروازه شهر گذاشت، سربازهای شاه او را گرفتند و به زندان انداختند.

شاه از مرد پرسید: «اهل کجایی؟ چرا شب وارد شهر شدی؟ تو جاسوس کدام پادشاهی؟»
مرد وقتی راستش را گفت، دل شاه به حال او سوخت و گفت: «اگر قول بدهی که از بخت من هم پیرسی، نمی‌کشم.»

مرد قول داد. شاه هم دستور داد، برای سفرش توشه‌ای به او بدهند. مرد چهل شبانه‌روز راه رفت. تا اینکه بالاخره پای کوهی سیاه، بخت را پیدا کرد. بخت پیرمردی بود.

پیرمرد گفت: «مسافر جلو بیا تا مشکلت را حل کنم.»
مرد جلو رفت. ماجرا را از اوّل تا به آخر برای بخت تعریف کرد. بخت دستی به ریشش کشید و گفت: «بدان شاه زنی است که لباس مردانه پوشیده و دنبال شوهری مناسب می‌گردد. به او بگو با اولین مردی که این راز را برایت فاش کرد، ازدواج کن. به باغبان بگو زیر همان درخت گودالی بکن، آن‌جا گنجی است. گنج را که در بیاوری، درخت گردویت میوه می‌دهد. بخت بپر هم خوردن آدم نادان است. بخت خودت هم وقتی برگردی معلوم می‌شود.»

مرد مسافر برگشت. به شاه آنچه را که از پیرمرد شنیده بود گفت، شاه خوش حال شد و گفت: «تو اوّلین مردی هستی که این راز را می‌دانی. پس من باید با تو ازدواج کنم.»

مرد مسافر نپذیرفت. هرچه شاه اصرار کرد، مرد قبول نکرد. عذر و بهانه آورد و رفت. رسید به باغ و پیغام بخت را به باغبان داد.

باغبان گفت: «من عمر خودم را کرده‌ام. توی دنیا هم کسی را ندارم. اگر به من کمک کنی گنج را در آورم، نصفش مال تو.»

مرد گفت: «من پیغام تو را برای بخت بردم و گنج به‌دست آوردم. حتماً خودم خیلی بیشتر از این‌ها به‌دست می‌آورم.» بعد رفت و به ببر رسید. همه‌چیز را برایش تعریف کرد.

ببر دُمی جنباند و گفت: «فکر نمی‌کنم از تو نادان‌تر پیدا شود.»

بعد هم به مرد حمله کرد. مرد پا گذاشت به فرار. ببر هم به دنبالش...



لطیفه

لطفاً خم نکنید
شهرام شفيعی



فراموشی

یک نفر به داروخانه رفت و گفت: «سلام. من مشکل فراموشی دارم. حافظه‌ام کم شده. خیلی زود همه چیز را فراموش می‌کنم. لطفاً این داروها را که دکتر برای فراموشی‌ام نوشته، بدهید... لطفاً سس نزنید... یک نوشابه هم بدهید... خیارشور را هم یک کم بیشتر بگذارید!»



قرص ماه

هوا خیلی سرد بود. سامان کوچولو می‌خواست برود توی حیاط بازی کند. مامان گفت: «اگر می‌خواهی بروی توی حیاط، باید کلاه و شال گردن بپوشی... با کلاه و شال گردن، مثل قرص ماه می‌شوی.»
- بدون آن‌ها مثل چی می‌شوم؟
- قرص سرماخوردگی!



کیک هویج

مامان به بابا تلفن کرد و گفت: «اگر بدانی کیک هویج چه قدر خوش مزه است، تا نیم ساعت دیگر می‌آیی خانه!»
بابا نیم ساعت بعد خودش را به خانه رساند؛ اما هیچ خبری از کیک هویج نبود.
- چرا کیک هویج نپخته‌ای خانم؟
- حالا که می‌دانی کیک هویج چه قدر خوش مزه است، دیگر نیازی به پختن آن نیست!



جمله‌سازی

معلم: «سارا جان، یک جمله بگو که تویش کلمه‌ی پول باشد.»
 سارا: «امروز پدرم ساعت هشت از خانه بیرون رفت.»
 معلم: «سارا جان، جمله‌ای که تو گفتی، پول نداشت.»
 سارا: «خانم اجازه، داشت! چون که پدرم موقع رفتن، همه‌ی پول‌هایش را داد به مامان!»



ساندویچ

اولی: «من سه‌ماه است هر شب خواب می‌بینم دارم یک ساندویچ گنده می‌خورم.»
 دومی: «حالا قبل از خواب چه کار می‌کنی؟»
 اولی: «به جای آب، یک نوشابه می‌گذارم کنار رخت خوابم!»



حمام

مثل همیشه، پدرام کوچولو و پدرش به حمام رفتند. پدرام به پدرش گفت: «بابا، امروز من می‌خواهم سر شما را بشویم... اصلاً نترسید... این سنگ‌پا، چشم را نمی‌سوزاند!»

تصویرگر: لاله ضیایی

هدیه‌ی کلاغ

داستان

کِلیِر ژوبرت

وسط دشت، یک کلبه بود و یک درخت گردو. توی کلبه، یک پیرزن زندگی می‌کرد و توی درخت، یک سنجاب و یک بلبل و یک کلاغ. روزهای آفتابی، پیرزن صندلی‌اش را تا زیر درخت می‌کشید و غذایش را با سنجاب و بلبل و کلاغ تقسیم می‌کرد.

زمستان از راه رسید. اولین برف که بارید، پیرزن دم در کلبه‌اش گفت: «وای که یخ کردم! همسایه‌های خوبم! تا سال نو خداحافظ!» و در کلبه را بست. کلاغ گفت: «می‌خواهید برای همسایه‌ی مهربانمان، هدیه‌ی سال نو آماده کنیم؟» بلبل گفت: «من دارم به جایی گرم‌تر می‌روم. بسا یک آواز جدید برای او بر می‌گردم.»

سنجاب گفت: «من می‌خواهم کمی بخوابم. ولی توی لانه‌ام، بلوط‌های زیادی جمع کرده‌ام. چندتا برایش نگه می‌دارم.» کلاغ گفت: «من هم یک عالمه گردو برای زمستان کنار گذاشته‌ام. این‌ها را به او هدیه می‌کنم.» زمستان گذشت و برف کم‌کم آب شد. شب عید، بلبل از سفر برگشت. آواز جدیدش را تمرین کرد و گفت: «آوازم آماده است.»

سنجاب از خواب بیدار شد. بلوط‌هایش را شمرد و گفت: «هفت تا بلوط برای همسایه‌مان دارم.» کلاغ از درخت پایین آمد که گردوهایش را پیدا کند. اما هرچه فکر کرد، یادش نیامد کجا خاکشان کرده بود. زمین هنوز کمی برفی بود، کلاغ نتوانست زیر خاک را بگردد.

صبح که شد، پیرزن در کلبه‌اش را باز کرد. صندلی‌اش را تا زیر درخت کشید و گفت: «همسایه‌های خوبم! سال نو مبارک!»

سنجاب بلوط‌هایش را توی دامن پیرزن ریخت و گفت: «سال نو مبارک!» بلبل آوازش را خواند و گفت: «سال نو مبارک!» پیرزن منتظر کلاغ شد؛ اما کلاغ خجالت کشید از لانه‌اش بیرون بیاید.





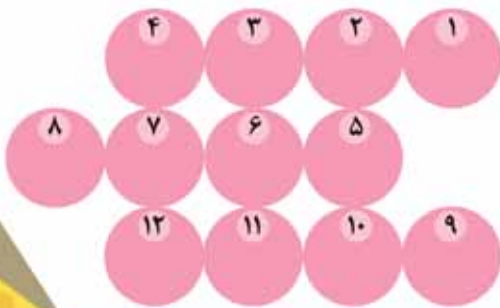
پیرزن عینکش را به چشم زد
و گفت: «ببینم کجایی
کلاغی؟»
یک دفعه فریاد کشید: «وای!
چه جنگل کوچک قشنگی!»
کلاغ سر از لانه بیرون آورد و به
پایین نگاه کرد. برف شب قبل آب
شده بود. دور تا دور درخت،
گردوهای جوانه زده‌ی کلاغ
از زیر خاک بیرون آمده
بودند. کلاغ با
خوش حالی روی
شانه‌ی پیرزن پرید و
گفت: «سال نو مبارک!»

قبل از انجام این سرگرمی، داستان «هدیه‌ی کلاغ» را بخوان.
سرگرمی
 شیوا حریری

آواز بلبل



زمستان می‌رود و بلبل از سفر برمی‌گردد و برای پیرزن آواز می‌خواند. می‌دانی چه آوازی می‌خواند؟
 به سؤال‌های زیر جواب بده. **حرف اول** هر جواب باید در خانه‌هایی که شماره‌اش نوشته شده قرار بگیرد.



۱. آخرین ماه سال (در خانه‌های ۷ و ۱۲)
۲. رنگ خورشید (در خانه‌ی ۹)
۳. آنچه می‌وزد (در خانه‌های ۱ و ۳ و ۵ و ۱۱)
۴. دومین روز هفته (در خانه‌ی ۱۰)
۵. شب نیست (در خانه‌ی ۸)
۶. آن را تنفس می‌کنیم (در خانه‌های ۲ و ۴ و ۶)

حساب سنجاب

سنجاب از بلوط‌هایی که جمع کرده، سهم یک هفته‌ی خودش را کنار می‌گذارد و هفت تا از آن‌ها را به پیرزن هدیه می‌دهد.
 اگر گفتی سنجاب چند بلوط داشت؟ راستی سنجاب روزی سه تا بلوط می‌خورد.



از کلبه تا درخت

اوووه! چه قدر جوانه‌ی درخت گردو. حالا پیرزن با صندلی‌اش، راهش را باید از بین این جوانه‌ها پیدا کند تا جوانه‌ها را خراب نکند. کمکش می‌کنی؟



هر وقت خواستی پیام بگذار

می‌دانی که ما همیشه آماده‌ی شنیدن حرف‌های قشنگ و پیشنهادهای خوب تو هستیم. برای همین می‌توانی هر وقت که خواستی، با شماره‌ی ۰۲۱-۸۸۳۰۱۴۸۲ تماس بگیری.